



و صدایت پیچید  
صدایت در روحم دمیده شد  
و در تمام وجودم پیچید  
صدایت از رویایم فراتر رفت  
وزندگیِ خاموشم را در برگرفت  
صدایت در بندبند وجودم ریشه کرد  
تا به چشمانم رسید  
و نگاه جدیدی از من ساخت  
و از نگاهم به افق چشمانم سفر کرد  
و به کهکشانها رسید  
و چرخید

پیشنهادتون داد.

و این یعنی که باید منتظر نتیجه‌ی صحبت‌های من با پدرم باشد. هر چند که خودم اصلاً دلم راضی به قبول این طرح نبود و نمی‌خواستم که باز هم به آن جزیره که مرا یاد تنهایی‌هایم می‌انداخت برگردم. نگاهی به صورت مرد مقابلم انداختم. لبخند از خود مطمئن و جذاب مرد جوان تا زمانی که پدرم به ما پیوست، لحظه‌ای کمرنگ نشد!

\*\*\*

پدر که نزدیک شد دست دور بازویش انداختم. — ببخشید که یکم تنهاتون گذاشتم بابا جون. با جناب صدر مشغول صحبت بودیم. با لبخند نگاهم کرد.

— متوجه‌تون بودم دخترم. مسیح جان حق دارن. نخواستن که وقت رو از دست بدن، این طور نیست؟ و چشمکی شوخ نثار چشمان صدر کرد. صدر که تا آن لحظه سکوت کرده و به رفتار من و پدرم دقیق شده بود، لبخندی نمکین روی لب نشانده. — کاملاً همین‌طوره! توی زندگی همیشه اتفاق‌های خوب چند بار تکرار نمی‌شه جناب رستگارا! من به شانس و معجزه اعتقاد دارم. مطمئناً این از خوش‌شانسی ما بوده که امشب، توی این جشن کوچیک، بهانه‌ای پیدا شد و من با دختر خانم شما از نزدیک آشنا شدم. هر چند که وصفشون رو از عمو جون شنیده بودم.

فشار اندکی را که پدرم به دستم وارد کرد به خوبی احساس کردم. لحظه‌ای از این همه احساس حمایت پدرم نسبت به خودم شرمنده شد. "بابا همیشه توی همه چیز با من موافق بود و من ناراحت بودم که چرا توی تنها موردی که با من موافق نبود، به حرفش گوش نکردم و بعدش شکست را با تمام وجودم احساس کردم. شکستی که از نظر پدرم به پیروزی بزرگ بود."

البته باید اضافه کنم که من هم به شدت مشتاقم طراحی‌های شما رو ببینم. نگاه شیطان‌ش را نادیده گرفتم و با لحنی رسمی گفتم:

— جناب صدر، من نزدیک به یک سالی می‌شه که هیچ کاری رو که مربوط به طراحی و دیزاین داخلی ساختمان باشه انجام ندادم. مطمئن نیستم از پس پروژه‌ی مطمئناً بزرگ شما بر بیام و این که پیشنهاد واقعا غافلگیرکننده ای بود.

و با مکث، توی سالن شلوغ ویلا چشم چرخاندم و به طعنه اضافه کردم.

— ولی خب، امشب توی این جمع طراح‌های دیگه‌ای هم حضور دارن! تعدادشون هم کم نیست. البته با یکی از اون طراح‌ها که فامیل هم هستید. مطمئناً پیشنهاد شما رو رد نخواهند کرد!

منظور حرفم را کاملاً فهمید!

— آگه در مورد آقای بشارت صحبت می‌کنید باید بگم که ایشون توی یکی دیگه از پروژه‌های عمو، به تازگی اون هم توی تهران مشغول هستند. اتفاقاً در مورد شما هم چیزهایی از ایشون شنیده بودم. در ضمن خودم کارشون رو از نزدیک دیدم، ولی راستش خیلی به دلم نشست! با سبک مدنظر من هماهنگ نیستن زیاد.

متعجب ابرویی بالا انداختم. در دوران دانشجویی همیشه بهترین طرح‌ها را امین ارائه می‌داد و حالا این مرد، روبه‌روی من ایستاده بود و می‌گفت خوشش نیامده از طراحی‌های بشارت؟

— نظرتون چیه خانوم؟

پدرم را دیدم که در حال نزدیک شدن به ما بود. نگاهی کوتاه سمت صدر خوش‌پوش انداختم و گفتم:

— نمی‌دونم چی بگم! از پیشنهادتون ممنونم. ولی خوشحال می‌شم که با پدرم هم در این مورد صحبت کنم. چون من به تازگی برگشتم تهران و می‌خواستم که کنار پدرم باشم. ولی خب نمی‌شه جواب رد هم به

و با مکئی کوتاه ادامه داد.

— شما که دیگه دستی بر آتش دارین، تعریف کارهای زیباتون و از عموجان شنیدم.

لبخندی کمرنگ به لب آوردم و به تشکری بسنده کردم؛ اما مرد مقابلم گویا تصمیم گرفته بود که بیشتر از یک صحبت کوتاه پیش برود.  
— از پدرتون شنیدم که یک سال گذشته توی کیش مستقر بودین؛ درسته؟

متعجب به گفتن "بله" کوتاهی اکتفا کردم. پدرم از این اخلاق‌ها نداشت که در مورد جزئیات زندگی خودمان با کسی صحبت کند.  
مرد جوان ادامه داد و من هنوز هم دلیل کنجکاوی‌های مرد روبه‌رویم را درک نمی‌کردم، البته تا زمانی‌که لب گشود و برایم توضیح داد.  
— منم تقریباً پنج سالی می‌شه توی کیش زندگی می‌کنم. درگیر پروژه‌ی قدیمی عمو بودم. فکر کنم تقریباً شما هم در جریان این پروژه قرار گرفتید امشب. از پدرتون شنیده بودم که شما به حرفه‌ای که توش هستید علاقه‌مندید، به همین خاطر خواستم که همین امشب به پیشنهاد همکاری به شما بدیم. نظرتون چیه خانم رستگار؟  
مطمئناً تعجب را توی چشم‌هایم دید که خنده‌ای کوتاه و خواستنی کرد.

— می‌دونم... می‌دونم که غافلگیر شدید. خیلی طبیعیه! ولی من از سابقه‌ی کاریتون بی‌خبر نیستم.

و باذوق و شوقی که به نظرم کمی بچگانه می‌آمد ادامه داد.  
— باور کنید که پیشنهاد خیلی خوبیه! یعنی می‌دونین با قبولش به‌طور حتم سود زیادی نصیبتون خواهد شد. چه مادی و چه معنوی، خانم! البته از پدرتون شنیدم که سخت‌گیر هستین توی قبول پروژه‌های سنگین ولی خوب این به پیشنهاد دو طرفه‌س چون عمو خیلی از کارهای شما تعریف می‌کردن و اگه ایشون کسی رو تأیید کنن حتماً از صد نمره، صد بودن.

به لب داشت و من، به این فکر کرده بودم که چه قدر آدم‌ها می‌توانند دو رو باشند و چه قدر بعضی مردها می‌توانند نامرد! به خاطر مادرش کنارم گذاشته بود و حالا نامزد کرده بود و این بار نه با من بلکه با یکی که مادرش تأیید کرده بود! با دختری پولدارتر از من که آینده‌اش بیشتر دستخوش تغییر شود و به آرزوهایی برسد که با من نرسیده بود و پدر من، با ذکاوتش مانع آن‌ها شده بود.

چشم‌هایم را از زور اندوهی که دوباره به قلبم هجوم آورده بود، به آسمان دوختم.

یادم نمی‌رفت روزهایی را که با هم گذرانده بودیم. یادم نمی‌رفت تمام چهار سالی که توی دانشکده قدم به قدم راه می‌آمد و برایم از حافظ و سعدی می‌گفت و من ساده، فکر می‌کردم که یک پسر چه‌طور می‌تواند این قدر به حافظ و سعدی علاقه داشته باشد و این قدر رفتار ملامت‌آمیز با یک دختر را بلد باشد؛ ولی افسوس!

با صدای مردانه و ملایمی نگاهم را از آسمان ابری شهرم جدا کردم.

— خانم رستگار چرا تنها ایستادین؟

از کنجکاوای بی‌مورد مرد جوان و آراسته‌ای که با فاصله‌ی اندکی از من ایستاده بود، عصبانی شدم؛ خلوت‌م را بهم زده بود و باعث شده بود چشم از منظره‌ی برفی و زیبای ویلا بگیرم... ولی به‌زعم این‌که او هم تقریباً، امشب میزبانمان محسوب می‌شد، لبخندی هر چند تصنعی به لب آوردم.

— داشتم از منظره‌ی برفی حیاط ویلا لذت می‌بردم. جداً که ویلای

زیبایی دارید جناب صدر!

مرد جوان همان‌طور که هنوز هم نگاهش روی تک‌تک اعضای صورتم کندوکاوش می‌کرد، لب گشود.

— بله! کاملاً درست می‌گید. کمتر کسی پیدا می‌شه که از سبک مدرن

این ویلا خوشش نیاد!

### پروانه من

خواهم تو شوی محبوب دلم  
چون نرگس مست دیوانه من  
رویت رخ من سویت ره من  
هستی چو بهشت کاشانه من  
پروانه‌ی من پروانه‌ی من  
بی تو چه کنم مستانه‌ی من  
آوای تو شد هم نغمه‌ی من  
ای لاله من بردی دل من  
پروانه‌ی من پروانه‌ی من  
بی تو چه کنم مستانه‌ی من  
آوای تو شد هم نغمه‌ی من  
ای لاله من بردی دل من

\*\*\*

نفسم می‌گیرد در هوایی که نفس‌های تو نیست...  
آهی کشیدم! جمله‌ی بی‌معنایی بود. حداقل برای من بی‌معنا بود.  
امشب، درست برعکس این جمله برایم اتفاق افتاده و نفسم گرفته بود.  
سخت هم گرفته بود!  
از این‌که بعد از گذشت یک سال که سریع‌تر از هر چیزی گذشته بود،  
باز هم با او روبه‌رو شده بودم، نفسم گرفته بود.  
فکرش را هم نمی‌کردم که امشب، در این مهمانی برخوردی با کسی  
داشته باشم که به تازگی از ذهن و دلم پاک شده بود.  
من جای او نفسم گرفته بود که به راحتی پسم زده بود و حالا دست در  
دست دختری دیگر که انتخاب مادرش بود جلوی من ایستاده بود و لبخند

۱۲ ✦ پروانه من

و چرخید  
و چرخید  
تا به ابدیت رسید  
من بزرگ شدم  
خندیدم  
گریه کردم و فریاد زدم  
با این حال صدایت همچنان باقی ماند  
و یاس را زمزمه می کرد  
پس  
با من حرف بزن  
مرا زمزمه کن  
که با هر صدای تو  
که با هر صدای تو  
یاس سفیدتری  
از یاس می سازی!